شکنتلا

یا

خاتم مفقود

ترجمۂ

ہادی حسن

With Compliments

from

Indian Council for Cultural Relations

New Delhi. May 1957

شکنتلا یا خاتم مفقود

تألیف کالیداس

ترجمهٔ هادی حسن

با مقدمهٔ دکتر علی اصغر حکمت
سفیر کبیر دولت شاهنشاهی ایران در دهلی نو

برای

شورای روابط فرهنگی هندوستان

در

چاپخانهٔ «ق» بمبئی (هند)

بسال ۱۹۵۶ م

با اجازهٔ ملاطفت آمیز مدیر کل رادیو دهلی طبع گردید

باهتمام خلیل شرف الدین در مطبعهٔ «ق» ۲۹ محمد علی رود بمبئی ۳ (هند) طبع شد
و بدستور آقای آی آر خان سکرتیر شورای روابط فرهنگی هندوستان از پتودی هاوس دهلی نو، انتشار یافت

مقـــدمه

بقلم جناب آقای علی اصغر حکمت

سفیر کبیر دولت شاهنشاهی ایران، در هند

در زبان عرب روایتی است که میگوید «إن لله کنوزاً تحت العرش مفاتیحه ألسنة الشعراء». بحقیقت گنجهای نهفته در پایگاه عرش الهی همان اسراری است که در این جهان پر از عجایب و رموز، مخفی و مکنوز است، و تنها جماعتی از اولاد آدم که بقریحهٔ خاص و یا حس ششمین که تعبیر از آن به «طبع شعر» مینمایند برگزیده شده اند بآن اسرار و رموز پی میبرند. گویا این جماعت شعرا خزانه داران گنجهای نهانی عالم وجودند.

درمیان هر قوم و هر ملت از میان هزاران نفوس تنها این جماعت معدود اند که بفکر ظریف و ذوق لطیف و زبان فصیح و سخن بلیغ ممتاز شده‌اند، و خداوند متعال بآنها موهبتی خاص عطا فرموده است که میتوانند در کتاب خلقت رازهای غیبی و حقائق نهانی را از خلال سطور و کلمات آن بخوانند و به جهانیان افشا کنند.

این سخن‌سرایان که بلبلان بوستان آفرینش اند اختصاص بیك قوم و یك ملت خاص ندارند. و صاحبان این ذوق خداداد از هر طایفه و نژاد که باشند و بهر زبان که تکلم کنند، و در هر نقطهٔ کرهٔ خاك که مسکن سازند، همه افراد یك نوع و اعضاء یك خانواده اند.

ملت قدیم و قویم هنـد در طول مـدت هزاران سال که از تاریخ حیات او

میگذرد از اینگونه نوابغ برگزیده بسیار پرورده است، و سخنورانی بعالم بشریت عطا کرده است که همه ترجمان اسرار لطیفهٔ عالم وجود و شارح نکته‌های مشکل جهان هستی هستند.

گویندگان هند بالسنهٔ گوناگون از سنسکریت و تمیل و تلیگو و بنگالی و پنجابی و گجراتی و هندی و اردو و فارسی و انگلیسی وغیره در طول مدت قرون و اعصار افکار دقیقهٔ نهانی و اندیشه‌های لطیفهٔ روحانی خود را مانند نفیس‌ترین هدیه بعالم بشریت اهداء کرده اند. همهٔ آنها بهر زبان عقد سخن بسته و بهر دهان کان شکر شکسته اند، و همه طوطیان یك شکرستان و عندلیبان یك بوستان اند.

در هند ببین که عشق چون بود   دلها بچه دشنه غرق خون بود
زین خاك چگونه عشق بازان   رفتند دل و جگر گدازان

یکی از این خزانه داران گنج‌خانهٔ اسرار هستی کالیداس نام شاعری است که ظاهراً در هزار و پانصد سال قبل از این در آن سرزمین هنرخیز و دانش‌پرور قدم بعالم وجود نهاده‌است و برسم شاعران در پردهٔ حکایت و داستان سخن از دقایق عشق و محبت گفته و گوهر حقایق آفاق و انفس را فاش سفته‌است.

یکی از شاهکارهای او داستان «شاکونتلا» یا «خاتم مفقود» است که در عالم ادب جهانی شأنی رفیع و مقامی والا دارد. روزگاری دراز این گوهر تابناك در خزانهٔ زبان سنسکریت مخفی مانده، و این شاهد دلربا طلعت عالم‌آرای خود را در نقاب لسانهای هندی پوشیده بود، تا آنکه در اواخر قرن هفدهم (م. ۱۷۸۹) دانشمندی انگلیسی بنام «ویلیام جونس» (William Jones) آنرا از زبان بنگالی بانگلیسی در آورده و پرده از جمال بیمثال او برافکند. پس از او بسالی دو سه (م. ۱۷۹۱) مترجمی هنرمند «فورستر» (G. Forster) جامه‌ای از زبان آلمانی بر قامت او دوخت. چهل سال بعد (م. ۱۸۳۱) فاضلی

دانش پژوه بنام «شزی» (A. L. Chézy) آنرا بزبان فرانسه زیب و زینتی دیگر بخشود. این ترجمه‌ها همه این شاهکار بزرگ هندی را در عالم متمدن معروف و منتشر ساختند.

باین نیز اکتفا نشد. باندك زمانی از دیگر زبانهای هند ترجمه‌های دیگر بآلمانی و بانگلیسی ساخته و پرداخته شده است که همه مشهور و معلوم است. شهرت این منظومهٔ ادب بجائی رسید که گوته شاعر معروف آلمان چون آن دراما را بدیدهٔ تحقیق مطالعه فرمود زبان بستایش آن گشود، و آن را یکی از بزرگترین نغمه‌های آسمانی عالم عشق خواند که بزبان شاعر هندی جریان یافته است.

لیکن در زبان فارسی از این داستان شورانگیز خبری نبود وکسی آنرا نمی شناخت. و فارسی زبانان که باقتضای طبع خداداد و فطرت ذاتی همه هواخواه سخن لطیف و دوستدار شعر و ادب هستند از این منظومهٔ باستانی هند بیخبر بودند. و با اینکه نقل و ترجمهٔ داستانها از آداب هندوستان بفارسی سنتی قدیم است و همیشه این روش مبارك و محمود در نزد ایرانیان پارسی زبان معمول و معهود بوده لیکن دریغا که نام «شاکونتلا» در ادب فارسی مفقود و این نقیصهٔ بزرگ در تاریخ ادب فارسی مشهود بود. وجود مشوقی دانش‌گستر و مترجمی خردپرور ناگزیر مینمود تا این نقص را بکمال مبدل سازد و بازار ادب فارسی را از این متاع گرانبها زیب و فری نوین بخشد.

بحمد الله تعالی، در این عصر مبارك راد مردی بزرگوار و دانشمندی دانش پرور که نام نامیش زیب دفتر فضل و ادب کشور است و وجود مسعودش مفخر اهل دانش و بینش، یعنی مولانا ابوالکلام آزاد وزیر روشن‌ضمیر معارف مملکت هندوستان بر این کار بزرگ بذل همت فرمود. و سخن پروری شیرین زبان و فاضلی منطیق که سنگ سخن در دست او چون موم و شب‌چراغ معنی در صحرای

اندیشه‌اش روشن و معلوم است یعنی استاد دانشمند و علامه هادی حسن را که شناور دو محیط و فارس دو میدان و دانای دو فرهنگ است بر این کار خطیر مأمور ساخت.

اینك بسعی مشکور و رنج مأجور آن دانای فرزانه عقد این مشکل گشوده گشته است و ترجمهٔ درامای «شاکونتلا» در معرض استفادهٔ فارسی زبانان قرار گرفته.

اگر در عصر خسروی چون انوشیروان دادگر ترجمهٔ پندنامهٔ «کلیله و دمنه» بهمت سالکی دانشمند چون برزویه طبیب از هندی بفارسی انجام گرفت؛ و اگر در زمان پادشاهی چون اکبر گورکانی ترجمهٔ «نل و دمن» بقلم شاعری توانا چون ابوالفیض فیضی دکنی صورت تحقق پذیرفت؛ بحمدالله که این حلقهٔ سومین بر آن سلسلهٔ معرفت در این زمان افزوده شده است. و از توجه آن وزیر دانش گستر دولت جوان و آزاد هند نوین درام «شاکونتلا» نیز بخامهٔ مشکین ختامهٔ استادی هنرمند چون هادی حسن این مهم پایان یافت. اینك زبان حال او بدین مقال رطب اللسان است:

در عشق بدل بود نشانها — زینها فرق است تا بآنها
گیرم ز نوای هندی آهنگ — در پهلوی و دری زنم چنگ
شمعی که بود انیس سوزم — ز آتشکده فارس بر فروزم
بر فارسیان از این معانی — آتش ببرم با ارمغانی
این نغمه که بانگ رود عشق است — یك زمزمه از سرود عشق است

البته فارسی‌زبانان قدر این ره‌آورد ادبی را که یادگار فرهنگ و ادب کشوری بزرگ است بدرستی خواهند شناخت و پندهای کالیداس را آویزهٔ گوش معنی خواهند ساخت.

علی اصغر حکمت

دهلی نو - آذرماه ۱۳۳۴

شکنتلا

یا خاتم مفقود

[مشهورترین درام کالیداس، بزرگترین شاعر هند باستانی]

اشخاص درام

مدیر تیاتر

راجه اندره [رب النوع باران]

شاه دشیانت

ملکه هنساپدیکا [زن دشیانت]

شکنتلا [دختر کنوا و زن محبوبهٔ دشیانت]

شهزادهٔ ولیعهد [پسر دشیانت از بطن شکنتلا]

حضرت کنوا [یکی از اقطاب]

پیر درواساس [یکی از اوتاد]

پری‌أم‌ودا } [دوستان شکنتلا]
انوسیا }

ندیم پادشاه

بذله گوی دربار

پیشخدمت باشی

نقاش سلطنتی

عرابه‌چی

راهبان و دراویش

پردهٔ اول

مدیر تیاتر : در این فصل که لذت ایام السعادة خاتمتی ندارد، و استحمام با آب سرد بدن را نشاط میدهد، و باد خوش از عطر گلهای «پاتله» معطر، از طرف بیشه و مرغزار میوزد، و در زیر سایهٔ ممدود، خواب تسکین دهنده نرم نرمك و خزان خزان آید و آهسته آهسته حواس سست شده را مسخر میکند، داستان شکنتلا را بشما نمایش میدهم.

دختران با مهر، برای دلخوش کردن دلدادگان، گوش و بناگوش را با گلهای خوشبوی «سریشه» مزین میسازند و لبهای آن گل سریشه، بوسهٔ زنبورهائی را که در هوای گرم با صدای همهمه میپرند، جلب میکند.

[پرده بالا میرود]

عرابه‌چی : شها چون به آهو و به اعلیحضرت که

تیر چرخت ز مهر دیده سپهر   تیر چرخت ز مهر دیده سپار

یك نظر اجمالی میاندازم، چنان مینماید که رب‌النوع شکار، کمان را بزه کرده و ستون کرده چپ را و خم کرده راست، مشغول تیراندازی است چنانکه آهوی بیچاره هیچ امکان گریز ندارد.

شاه دشیانت : عرابه‌چی! این آهوی تندرو ما را از خدم و حشم جدا

کرد. ببین چطور میدود! بارها گردن قشنگ را خم کرده، عرابهٔ تعقیب کننده را نگاه میکند،، و از پیکان زود گذر ترسان و هراسان، کالبد نازك را بهم میکشد.

در اطراف راهش، از دهان نفس نفس زننده، علف نیم خورده پاره پاره میافتد. با آن جست و خیزها، گویا در هوا پرواز میکند و بر روی چمن مرتجع، نقش پا باقی نمیگذارد.

خوب مگر چه شد؟ با این سرعت تعقیب، چرا کمترش می بینم؟

عرابه چی: قربان! در این زمین، حفره ها و گودالها زیاد است. بنا بر این عنان را در کشیدم و سرعت عرابه را سست کردم. ازینجاست که آهو یك قدری پیش رفته. حالا که بر روی زمین هموار میرانیم، زود به او میرسیم.

شاه دشیانت: پس تند بران.

عرابه چی: اطاعت میکنم. به! به! بر اثر رها کردن عنان، اسپها با رقابت مشتاقانه گرم گشته، با چه تندی و تیزی مسابقه جو، دوان دوان روی میدان میروند.

گردنها را دراز کرده، کاکلهای بیقرار که بالای فرق آنها اخیراً موج میزد، از لرز افتاده. گوشهای تیز که همین حالا راست بود، پست شده. بدنهای آنها از گرد محیط که رفتار سریع عرابه را بیهوده پی میکند، آلوده نگشته.

شاه دشیانت: براستی اسپها دارند گوی سبقت را از رخشهای اندره و

آفتاب میبرند .

آنچه بنظرم خرد مینمود ، بسرعت هرچه تمامتر بزرگ میشود .

آنچه یك دقیقه قبل پراگنده و مختلف الحال مینمود ، متحد الشکل میگردد .

آنچه حقیقتاً کج و معوج است ، بزودی از ما دور شده موزون مینماید. حبذا رفتار عرابه که در یك آن نزدیك را دور و دور را نزدیك میکند !

خوب ، عرابه چی ! ببین چطور آهو را تیر میزنم .

یکی از راهبان صومعه: هش دار ! این آهو ، آهوی رام صومعهٔ ما ست . او را مکش . تیر مزن . خدا نکند که مانند اخگری که تودهٔ گلهای لطیف را آتش زند ، این تیر خاردار بر جسم نازك آهوئی معصوم انداخته شود . آیا پیکان آبدار خدنگ تو ، غیر از دل نازك آهوی بیچاره ، هدفی دیگر ندارد ؟

شها ! دریاب که ناید باز تیری که شد از شست .

از جان ستانی ترا جان پروری بیشتر میزیبد وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند .

شاه دشیانت : عرابه چی ! لازم نبود کسی مرا مستحضر سازد که نواحی این بیشه ، مخصوص مراسم رهبانی و روحانی است .

عرابه چی : چطور قربان ؟

شاه دشیانت : آیا در پای درختهائی که تنه‌های مجوف آنها ، مأمن بیخطر جوجکان طوطیان است ، دانه‌های پاشیدهٔ برنج را نمی بینی ؟

آیا اینطرف و آنطرف ، برای سائیدن سرمه و نیل ، تخته‌های سنگ صیقلی را مشاهده نمی کنی ؟

از شنیدن آواز ما ، آهوان اهلی ، معتاد بآدم دوستی ، رم نمیکنند .

از نیمتنه‌هائیکه از پوست درخت بافته و با آب زلال شسته اند ، اینك قطره‌های آب بر روی زمین میچکد .

از مجاری میاه که آب سیمینش از وزش باد میلرزد ، ریشهٔ درختها جرعه می نوشد ،،

از ستونهای دود نذر و نیاز ، سبزی شاخه‌های نو رسته تیره گشته ،،

و در چمنهای تازه چیده و نو تراشیده ، آهو بچه‌ها ، با کمال بیباکی ، نزدیك عرابهٔ شکاری ما میچرند . آری . مدخل صومعه اینجاست . پیاده میشوم و درون میروم .

در این مأمن آرام ، سکوت کامل حکم فرماست . نفس مطمئنه که عبارت از

سینه بی کینه و درون صافی

است ، گویا نشیمنش اینجاست . اما این لرز دست من حاکی از چیست ؟

چرا آهسته صحبت از مهر و محبت میکنند ؟ هر طرف درهای بستهٔ وقائع آتیه روبروی ما موجود است .

ها ؟ دختران صومعه به آب دادن بوته‌های گل میآیند !
این شکار آهوچشمان از آن شکار آهوان خیلی بهتر است .

کمین مینشینم و کمان میکشم.

[شاه دشیانت در کمین می‌نشیند و تماشا میکند]

انوسیا: شکنتلا، ای جان عزیز! چنین مینماید که پدرت کنوا، با آنکه تو دختر اوئی و از پری چابکتری، وز برگ گل نازکتری، وز هرچه گویم بهتری، گلبنها را از تو بیشتر دوست دارد، چه بوظیفهٔ تو گذاشته که در حفره‌هائی که در پای بوته‌های گل کنده اند، آب بریزی.

شکنتلا: انوسیا! این زحمت عشق است. این بوته‌ها را آنچنان دوست دارم که خواهری را خواهری.

شاه دشیانت
[نهانی بخود میگوید]: آیا واقعاً دختر حضرت کنواست؟

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابك
روئی لطیف نازك چشمی خوش کشیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

پیر بایستی خیلی ناقص العقل باشد که همچو دختری را راهبه کند. پیری که این حسن خداداد و این لطافت غیر مصنوعی را میخواهد محبوس صومعه کند، بیهوده می کوشد که تنهٔ سخت اقاقیا را با لب نازك برگ گل نیلوفر کبود دو نیم کند.

شکنتلا: پری‌اُم‌ودا! این سینه‌بند را که از پوست درخت بافته اند،

انوسیا خیلی سخت دور سینه‌ام بسته. قدری بازش کن.

انوسیا: چرا تقصیر را بر گردن من میگذاری؟ دورهٔ شباب خویشتن را ملامت کن:

چو خود کردند راز خویشتن فاش
«انوسی» را چرا بدنام کردند

شاه دشیانت [نهانی بخود میگوید]:

در بست راه عقل چو آن بت قبا کشود
بکشود کار حسن چو آن مه کمر ببست

این نازنین محبوب که سینهٔ زیبایش بواسطهٔ سینه‌بندیکه از پوست لطیف نهالها بافته اند، محجوب گشته، مانند غنچهٔ تریست در کوزهٔ گل پنهان.

لباس درشت او که، هیچ درخور آن اندام نازك نیست بر بالای او براستی راست مینماید. گل نیلوفر با تاك شیولا بهم پیچیده در آب و تاب کمترین تفاوتی با او ندارد. ماه سرد تاب را لکه‌هائی که سیاه‌تر است سفیدتر است،، و این ماه سرددل را لباسش که درشت‌تر است درست‌تر است.

روی زیبا را چه احتیاج به جامهٔ دیبا؟

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

شکنتلا: با انگشتهای نازك یعنی شاخه‌های نو رسته در باد وزان لرزان، آن درخت «کیشرا» مرا اشاره میکنند. هم اکنون بخدمتش میروم.

پری‌أم‌ودا : با آن اندام نازك چون بخدمت کردن خم میشوی، گمان میکنم که درخت «کیشرا» با نباتی لطیف و پیچان هم آغوش گشته است.

شکنتلا : بی سبب نیست که ترا پری‌أم‌ودا [تملق گو] نام نهاده اند. اسمت با مسمی است.

شاه دشیانت [نهانی بخود میگوید] : لعل لبش با غنچهٔ شگفته همسری میکند و دست و بازویش در نازکی بر ساقه‌های نباتات پیچان تفوقی تمام دارد. با آن تناسب اندام و عنفوان جوانی و پرتو حسن، رونق درختهای پر شگوفه را بباد داده. آری، پری‌أم‌ودا که تحسینش کرده راست گفته.

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده‌ام لیکن تو چیز دیگری
هرگز نیاید در نظر روئی ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهرهٔ یا مشتری
تا نقش بر بسته فلك کس را نداده این نمك
حوری ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری
روی تو خندان دیده ام لعل بدخشان دیده ام
درهای دندان دیده‌ام گویا دو سلك گوهری
ای راحت و آرام جان! با قد چون سرو روان
زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری

شکنتلا : این یاسمن که مهتاب گلزار است، مفتش عروس انبه نمی‌خوانند.

ببین چطور از درخت انبه بالا رفته .
شگوفه‌های تازهٔ یاسمن شبیه بدورهٔ شباب عروس است . و شاخه‌های نو رسته به دستهای داماد میماند که عروس خود را تنگ در آغوش گرفته .

پری‌أم‌ودا: انوسیا عزیز! میدانی چرا شکنتلا اینطور پیوسته به یاسمن نگاه میکند؟ میخواهد چنانکه یاسمن بوصل انبه نائل آمده، او نیز بوصل شوهری، شایان خود، برسد . این پری‌شأن از آنجا پریشان است .

شکنتلا : گویا این آرزوی خود تو میباشد :

بیان شوق چه حاجت، که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

ها! زنبوری، یاسمن‌نشین، از آبپاشی سرگردان شده میخواهد بر روی من جا بگیرد. برو. دور شو. [حملهٔ زنبور عسل را با دستها رد میکند]

شاه دشیانت [آهسته بخود میگوید] : آه که اعراض او هم چه قدر جاذب است! هرجا که زنبور عسل حمله میبرد، اینطرف و آنطرف نگاه خشم‌آلود میاندازد. آنچه که هنوز عشق یادش نداده، اینك ترس باو تعلیم میدهد. به! به! آن جبین درهم کشیدن و نگاه دزدیدن! ای خوشا زنبور. بچه جسارت بدزدیدن سحر از چشمهای درخشان آن پری میپری! بچه جرأت به گل رویش می نشینی و در صدف گوشش، اسرار محبت آمیز بنجوا میگوئی!

چون او بغمزهٔ ناز دستها را تکان میدهد، بچه دلیری بنوشیدن آب حیات از آن لب شیرین پیش میروی! مرا دلی است پریشان بدست غم پامال و ترا چشم بر روی نگار و لب یار است امروز.

شکنتلا: ای وای وای! بدادم برسید. از نیش این زنبور نجاتم بدهید!

پری‌أم‌ودا و انوسیا: نجات دادن کار شاه است. بما چه؟ از دشیانت استمداد بکن.

[شاه دشیانت با عجله از کمینگاه بیرون می‌آید]

شاه دشیانت: تا فرزند «پورو» خسرو عالم است جفاجوئی را چه یارا و توان است که بجان جانان آزاری برساند؟

سرش را بکوبم بگرز گران که فولاد کوبند آهنگران

انوسیا: آقای عزیز! بجان شما هیچکسی جفاجو نیست. فقط زنبور گل پرست آن گل رخسار را مورد حملات خود قرار داده. اما لطفاً اجازه بدهید یک کلمه بپرسیم که مهمان گرامی چشم و چراغ کدام خانوادهٔ سلطنتی است؟

و مملکت او کدام است که امروز از مالك خود دور افتاده زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق؟

مگر چه اتفاق افتاده که شاهزاده‌ای بناز و نعمت پرورش یافته، هر گونه خستگی را تحمل نماید تا این بیشهٔ اعتکاف را زیارت کند؟

شاه دشیانت: بلی، من از طرف شاه بنظارت امور شرعی و عرفی موظفم.

اما بالعکس بگو ببینم آن رفیق تان، در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟

انوسیا: آقای بزرگوار! رفیق ما، دختر پیر و پری است. پدرش «کنوا» یکی از اقطاب است و مادرش «منکا» پری‌زاده است.

شاه دشیانت: خوب معقولانه حرف میزنی و الا آدمی بچه‌ای کجا شیوهٔ پری داند؟ روشنی برق از زمین نمی زاید. این پرتو حسن از پری است.

اما بگو ببینم که این زندگی انفرادی و خلوت‌نشینی و صومعه‌نشینی و بیشه‌گزینی رفیق تان موقتی است یا دائمی؟

آیا دل نازك او مائل عروسی است یا وی سوگند خورده که در مصاحبت این آهو بچه‌ها که چشم آنها با چشم او همچشمی میکنند مادام‌العمر منزوی بماند؟

انوسیا و پری‌أم‌ودا: به! قصد پیر این است که برایش دامادی، درخور مقام او، پیدا کند.

شاه دشیانت [نهانی بخود میگوید]: مژده ای دل که این لؤلؤی مکنون همواره در پردهٔ صدف نخواهد ماند.

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

[به انوسیا میگوید]: چه میگفتی؟

انوسیا: گفتم که دختر در خانهٔ پدر بمثابهٔ امانتی است بودیعه. در یتیم و شاهوار است که عاریةً بپدر سپرده اند. روزی شوهری می آید و ادعای حق خود کند.

شاه دشیانت
[نهانی بخود میگوید]: ای دل شاد باش:

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید؟

شکنتلا [بخشم]: انوسیا! من دیگر اینجا نمی مانم، نمی مانم. میروم.

انوسیا: مگر بمن قول ندادی که دو بوتهٔ دیگر را آبپاشی کنی؟ آیا ادای قرض فرض نیست؟ اول ایفای وعد کن. و آنگه برو.

شاه دشیانت: نرم دلا بلکه سنگدلا ستمگرا. به این نازنین این همه زحمت مده. کوزهٔ آب، بازوهای نازك را آزرده ساخته. قطره های مرواریدی که بر رخسار او دائره وار گرد آمده، تازگی گلهای «سریشه» را که از بنا گوشش آویزان است، از بین برده.
گرهٔ موهای سرش، باز گشته و دستش بزحمت طره های زلف را از پریشان شدن جلوگیری میکند.
پس اجازه بده تا از طرف او من این قرض را ادا کنم.

انوسیا: شکنتلای عزیز! در سایهٔ وساطت این مهمان گرامی، حالا تو مأذونی بروی.

شکنتلا: جان من بگو ببینم تو چه اقتدار داری که مرا اینجا نگه داری

یا مرخص و آزادم کنی ؟

یکی از راهبان
[با آواز بلند] :

ای زهاد! جانوران حرم را محافظت کنید. شاه دشیانت، صید کنان، بقرب و جوار صومعهٔ ما رسیده.

خراشید و پوشید شبرنگ شاه
ز سم پشت ماهی ز دم روی ماه

ابرهای تاریك گرد و غبار، از سم ستوران بالا برآمده، همچو ازدحام ملخ در روشنی شفق بر روی درختهای مقدس ما که از شاخه‌های آنها نیمتنه‌هائیکه از پوست درخت بافته و با آب مصفا شسته اند، آویزان است، فرو می نشیند.

زمین کو بساطی بد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

★

ز بس گرد میدان که بر شد بدشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

ای زهاد! از سیر گردونهٔ شکاری شاه رم کرده، فیلی بنواحی متبرك بیشهٔ مقدس ما دوان دوان می آید. خودش مایهٔ هول آهوهای وحشت زده و سبب جلوگیری از اجراء مراسم رهبانی ما ست.

پرچین نباتات پیچان را که بر پاهای او چسپیده و در راه او کمترین سدی هم نیست، همچو یك سلسلهٔ پیچیده از عقب میکشد،

و در جلو با زور مخوف، یك دندان دراز را در شگاف

تنهٔ درخت فرو میکند، و تمام موانع و عوائق را بر میدارد.

پری‌أم‌ودا و انوسیا [خطاب به شاه]: فیل وحشی در نواحی صومعهٔ ما! آقای سرکار! ما از این فیل وحشی خیلی می ترسیم. بگزارید برویم بکلبه.

شکنتلا: انوسیا جان! پر کاه نوکدار «کوشا» پایم را کمی سوراخ کرده،
و رولباسی من که از پوست درخت بافته اند، در شاخهٔ بوتهٔ «کورووکا» گیر کرده. لطفاً... یك دقیقه... صبر کن... تا او را رها کنم.... و از گیر درآرم.
[بعد از غمزه و نگاهی دزدیده و بهانه کردن، با دو دوست خود خارج میشود]

شاه دشیانت: از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن
در رفتن جان از بدن* گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
این دختر بی‌مانند و بی‌نظیر و بی همتا، گل معطری است که بوی خوشش هنوز بمشام جان نرسیده.
یا شگوفهٔ تری است که دست هیچ باغبان جرأت نکرده که به بیحرمتی از شاخ بچینند. یا گوهر یك دانه‌ایست که تازه از قعر مشعشع دریا رهائی یافته و دست هیچ گوهری او را نسفته. یا به شیرین ترین انگبینی میماند که هیچ لب بشری طعم آن را نچشیده. یا مگر میوهٔ رسیدهٔ آن اعمال

نیك است که در یکی از زندگیهای سابقه انجام داده ایم.
زیر چشمی بمن نگاه میکرد و چون چشم ما با یکدیگر تصادف کرده، بزودی آن همه نگاه دزدیده را وا گرفت.
بمن لبخند دلگشا میزد ولی از روی شرم دخترانه، علت تبسم را ابراز نمیکرد.
میل دلش نیمی مکشوف شد ولی یکمرتبه حجب و حیا مانع آمده، نصف دیگر محجوب و مخفی میماند. خلاصه

آن بت شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا
سخن پرداز و خوش آواز و افسون ساز و حیلتگر

چنان بر خاطرم مستولی گشته که بجائی دیگر دل من میلی ندارد:

دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنائی

*

جنگجویان بزور پنجهٔ و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

اکنون میروم و همراهان را امر میکنم که در دل این بیشه چادر بزنند و خود من بشتاب می‌آیم تا او را مجدداً ببینم.
اینك پاهایم جلو میرود لیکن دل من عقب میماند همچو بیرق ابریشمی که او را بر علیه جریان باد میبرند.

[پرده میافتد]

پردهٔ دوم

[در صومعهٔ «کنوا»]

[پرده بالا میرود]

بذله‌گوی دربار: این گور. آن آهو. اینجا گراز. آنجا شیر. سابقاً کلام ما در بارهٔ آنها بود.

ولی بمجرد اینکه یك نگاه بر دختر راهب انداخت، سخن از شکار و بازگشت بپایتخت بریده شد و دیشب یك دقیقه هم چشم بهم نمی زد.

اینك اینجا می آید. فکر بکرش فکر بکری است.

شاه دشیانت:

گفته بودی خسروا در خواب رخ بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

★

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

نگاه دزدیدن. از گوشهٔ چشم نگریستن. با تردد راه رفتن. رفیق را که از عزیمت بعمد جلوگیری میکرد، توبیخ کردن. عشوه و ایما و غنج و دلال و ناز..... این همه آثار برای نیل بمقصد خواستگاری من مبارك است. عاشق اینطور مشتاقانه امیدهای خود را می پرورد و جزئیات حرکات و سکنات را بفال نیك میگیرد.

پیشخدمت باشی: بفیروزی بزی شاها! قربان. شکارچیان رد پای گرازی را گرفته اند و شکار حاضر است.

شاه دشیانت: بگذار آن گراز بینیت را بگیرد و ترا در یک لقمه بخورد! در این خلوتگاه سرد آرامش دل، اخگری از آتش خفته موجود است که اگر بتندی روشنش کنی، عالم را فرا می گیرد، مانند شیشهٔ عدسی بلوری که به حس لامسه سرد است تا آن وقت که پرتو آفتاب بر سطح صیقلی او بیفتد و آتش سوزان مخفی را برافروزد.

برو و دستهٔ مقدم شکارچیان را که مأمور باحاطه کردن جنگل است، احضار نما. عجالتاً بی اذیت و آزار، در مرداب بازی کنان، گاومیشها از شاخهای سنگین خود آب ساکت را متحرك خواهند کرد.

آهوان، در سایهٔ انبوه درختهای پهناور راحت کنان، بی ترس مشغول نشخوار خواهند شد. رمهٔ گراز با امنیت کامل در باطلاق زیست خواهد کرد.

و تو، ای کمان من، آرام بگیر،، و تو، ای رفیق من، عیبم مکن، چه

افتاد بازم در سر هوائی   دل باز دارد میلی بجائی

بذله گوی دربار: با آن همه حور و پری که در حرم مبارك تست، این عشق تو با دختر روستائی، بنظرم مانند میل شخصی است که از شیرینی خرما سیر شده، فقط برای تنوع، آرزومند ترشی تمر هندی است.

شاه دشیانت : [ای دوست، میدانم که ما را زنی مانند آبشار، از آهنگ خندهٔ دلگشای خود میفریبد، و دیگری مانند برکهٔ جنگل ما را شیفتهٔ راحت سکوت سایه‌دار خود میسازد،،
یکی مانند رب النوع مرگ، جان ما را در بند زلف چین چین گرفتار میکند،
دیگری مانند رب النوع عشق، دل ما را از تیر چشم فتان، ریش ریش میسازد،،
یکی مانند مهر، ما را از آتش هوا و هوس مشتعل میکند،
دیگری مانند ماه، ما را از کافور بوسه‌های تازه آسوده میسازد:
همچو گاوها از نیش گزان گرمی زنی تندخو رانده میشویم،
همچو فیلها از سحر مبین زنی پاك دل پاك حواس رام میگردیم،،
همچو مرغها از دام و دانهٔ زلف و خال بتی مشك‌مو گیسوکمند فریب میخوریم،
همچو زنبورها گرد گل روی و شهدلب بتی شیرین‌دهن سیمین‌ذقن می گردیم،،
همچو مارها دور ساقهٔ کمر بتی نازك میان می پیچیم،
همچو پیادگان خسته ببالش سینهٔ بتی سیمبر سر میگذاریم،،]
اما این شکنتلا غیر از زنهای هر سه عالم است، حال و ماضی و مستقبل.
خدای غیب‌دان بشرآفرین، چون مشیتش بر تخلیق پیکری بی عیب و بی خطا، لطیف الاعتدال بدیع المثال، نمونهٔ کامل آفرینش آفریننده قرار گرفت، از قدرت مطلق و در

خاطر ابدی و سرمدی، جمیع محسنات و مهر و دلربائی و شیرینی و زیبائی را جمع نمود و آنها را بهم کرده، شکنتلا نام نهاد :

آنکس که او را آورید آورد لطف جان پدید
ایزد تو گوئی آفرید از جان پاك او را بدن

بذله‌گوی دربار: پس بشتاب اگر نمیخواهی که
[این مجموعهٔ تمامی ماه و کجی تاك رز و چسپندگی پیچك و لرزش گیاه و نازکی نی و طراوت بهار و گریهٔ ابر و خندهٔ گل و سبکی برگ و تلون باد و سردی یخ و گرمی آتش و شیرینی انگبین و نگاه آهو و ازدحام زنبور عسل و ترسوئی خرگوش و خودفروشی طاؤس و نرمی سینهٔ طوطی و سختی الماس و غلغل قمری و کوکو فاخته]
بدهان درویشی ترش‌رو، تلخ‌خو، ژولیده‌مو بیفتد.

ندیم پادشاه : بفیروزی بزی شاها! قربان. ملکه مادر بنده را مأمور کرده‌اند که بعرض رسانم که ایشان در ظرف چهار روز، جشن یوم میلاد اعلیحضرت را بر پا خواهند داشت، و متمنی هستند حضور بهم برسانید.

شاه دشیانت : مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
در یك موقع در این صومعه ماندن و در آن قصر بودن، چطور ممکن است؟
بدگیر آمده‌ام. چگونه این دو طریق مخالف را بپیمایم؟
خاطرم به دو جهت مختلف میلی دارد، همچو جوئی که آبش

را صخور اندکی عقب میزند، معذلك جلو رفته، دو جریان
را در راه خود، تولید مینماید.

[پرده میافتد]

پردهٔ سوم

[در باغ صومعه]

[پرده بالا میرود]

شاه دشیانت : مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

ای رب النوع عشق، ای خدای تیرهای دلدوز! تو ظاهراً قابل اعتمادی ولی ماها همه صید زبون سحر دلفریب تو هستیم. و این ماه نیز همچو تست :

ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

برای ما، این پیکان تیرهای تو عبارت از گلک های لطیف و نازك نیست.

برای ما، این ماه رنگ پریده، از شعاع سرد شبنم دار فرش سیمین بر روی زمین نمی گسترد. بلکه نور ماه، نائره ایست که بدنهای تبدار ما را آتش میزند، و هر تیر جان گداز «کاما» که راست بر سینهٔ طپان ما تا پر نشیند، سوفارش گویا از سخت ترین جنس الماس گرفته اند.

ای چارهٔ بیچارگان! ای معبود قابل عبادت! مگر بر حال من ترحم نمیکنی؟

مگر بمعبد تو، قربانیهای آه آتش بار و نالهٔ شبگیر که غذای خاص ذات سماوی تست، نگذرانیده ام؟

من عابد زار تو ام و تو کمان را تا پهنای گوش بزه کرده، تیری بر دلم میزنی!

با بی گنهی مرا چنین میسوزند
ای وای بمن گر گنهی داشتمی

معذلك خوشا آه شب! خوشا گریهٔ سحرگاه! خوشا ریشهای خونین! خوشا مرگ مفاجات! خوشا مرگ تدریجی!

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

ای کاش تجدید ملاقات با جانان بلکه جان میسر میشد!

گمان میکنم همین حالا از این باغچه گذشته. در حینیکه خرامان خرامان از اینجا رد میشد، انگشتهایش گلهای تر و تازه را میچید. این گلبنان مجروح که دستش لطیف ترین گلهای آنها را میربود، ساقه‌های پریشان بیش نیست که زخم تازهٔ آنها خوب نشده، شیرهٔ شیر خامی از آنها قطره قطره میچکد و به راهی که جانان من رفته، دلالت میکند. مگر اینجا نسیم خلد میوزد و اندام تبدار مرا تنگ در آغوش میگیرد.

از ریزش سحابها بر آبها حبابها خیلی دیده‌ام ولی این قطرهٔ ژاله بر برگ لاله دیدنی است. این چه مقام دلگشا است!

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده
همه کفها بساغرها، همه سرها بافسرها

از این نقش پای تازه، بطرف پنجه خفیف و بطرف پاشنه

عمیق، ظاهر است که آن رفیق سبک پای یکجائی در همین نزدیکی است.

حدسم راست بود. اینك آنجاست در باغچهٔ نباتات پیچنده. هر دو یاران بخدمتش نشسته و خودش بر روی فرش گل آرمیده.

من اوفتاده و بر روی خار تکیه زده
تو سر نهاده و بر فرش پرنیان خفته
مرا دو دیدهٔ پر آب خون فشان بیدار
ترا دو نرگس مخمور ناتوان خفته

از اینجا من ایشان را می بینم اما ایشان مرا دیدن نمی توانند.

انوسیا: شکنتلا عزیز من! آیا با این برگهای عریض قرنفل که ترا باد میزنیم خوشت می آید؟

شکنتلا: عزیزان من، رفیقان من! چرا شما زحمت باد زدن میکشید؟

شاه دشیانت [نهانی بخود میگوید]: بنظرم می آید که شکنتلا سخت ناخوش است. آیا شدت گرما به او اثر کرده یا آنطور است که دلم اشاره میکنند؟ سینه اش را صندل مالیده اند. دستبندش با ساقه های قرنفل مزین، بطور گشاده پائین افتاده. خودش دراز کشیده. این آثار هیچ حاکی از خستگی گرما نیست. دال بر درد عشق است و آزار عشق.

انوسیا و پری‌أم ودا: شکنتلا جان ما! ما رمز عشقبازی خیلی کم بلدیم معذلك

از گفتن این نکته نمی توانیم خود داری بکنیم که حالت کنونی تو بدآنچه شعرای غزل سرا در خصوص عشاق سروده اند، میماند. از وقتیکه شاه دشیانت را ملاقات کردی لاغرتر و لاغرتر گشته ای.

شاه دشیانت
[نهانی بخود میگوید]: راست میگویند:

تنش گونهٔ لاجوردی گرفت
گلش سرخی انداخت، زردی گرفت

رخسارهای گلگونش گود افتاده. میان نازکش نازکتر شده. رنگش پریده. دوشش خمیده .... همآنطور که تند باد دی شگوفه های تر و تازهٔ «مادهوی» را خشك و پژمرده میکند.

انوسیا و پری‌أم‌ودا: بلی! شکنتلا جان ما! اگر حدس وگمان ما راست است بگو:
گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

شکنتلا: از درد دلم چرا بشما درد سر بدهم.

انوسیا و پری‌أم‌ودا: ما ترا دوست داریم. غم ترا میخوریم. تو اگر با ما درد دل کنی، سوز درونت تسکین می یابد.

شکنتلا: بلی بدانید ... که از وقتیکه ... شاه را ... ملاقات کردم ..

انوسیا و پری‌أم‌ودا: جان ما! بیشتر بگو. زودتر بگو.

شکنتلا: بدین حالت افتادم.
بلبل نیم که نعره کنم درد سر دهم
پروانه ام که سوزم و دم بر نیآورم

شاه دشیانت [از گوشهٔ عزلت بیرون آمده] :

پروانه من نیم که بیک شعله جان دهم
شمعم که شب بسوزم و دم بر نیاورم

پری‌أم‌ودا : قربان! مگر فریضهٔ شاه نیست که اتباع غمدیده را دستگیری کند؟

شاه دشیانت : چرا؟ البته که هست.

شکنتلا : پری‌أم‌ودا! تو چرا اعلیحضرت را که بعد از این مفارقت طولانی، بایستی مشتاق مصاحبت بانوان حرم باشند، از عودت بپایتخت باز داری؟

شاه دشیانت : ای بت طناز، این خیال را از خاطر خود بدر کن که غیر از تو بتوانم کسی دیگری را دوست داشته باشم. بعد از این حرم بر من حرام. مرا نه بانو است نه بانوان. نه دیگری است نه دیگران:

راز دار من توئی، همواره یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

انوسیا و پری‌أم‌ودا: قربان! ما شما را با رعیت غمدیدهٔ تان میگذاریم و میرویم.
[بسرعت میروند]

شکنتلا [با آواز بلند] : پری‌أم‌ودا! انوسیا! مگذارید که تك و تنها و بی پناه بمانم.

انوسیا و پری‌أم‌ودا: بی پناه! در صورتیکه پناهگاه عالم در پهلوی تست.

[میروند]

[پرده میافتد]

پردهٔ چهارم

[در باغ صومعه]

[پرده بالا میرود]

انوسیا: پری‌أم‌ودا عزیز من ! هرچند از عروسی شکنتلا خیلی خوشوقتم، معهذا خاطرم کمی پریشان است، چه شاه او را بپرستاری ما واگذاشته و بپایتخت مراجعت فرموده. میگویند آنجا اسباب تعیش خیلی زیاد است:

عود و چنگ و نی و دف و بربط
شمع و نقل و گل و می و ریحان

اگر در معاشرت با بانوان حرم:

سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما
پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر

ناچار آنچه که در صومعهٔ ما واقع شده، فراموش ....

پری‌أم‌ودا [سخنش را بریده]: خاطر جمع باش. آبشار سیال که گردآبهای کفدار را تولید مینماید، برایش دوباره بالای پرتگاه رفتن آسانتر است تا اینکه خاطر شاه از تعقیب آرزوی خود باز گردد:

مست می بیدار گردد نیمروز مست ساقی روز محشر بامداد

[در قسمت دیگر باغ، شکنتلا در کلبه نشسته، با خود مترنم است]

شکنتلا :

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

★

مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها
لب بر لب و رو بر رو، او با من و من با او
هستم بخیال خود، من با او و او با من
یا رب چه خیال است این، اینجا من و آنجا او

[شکنتلا بفکر خود فرو میرود]

پیر درواساس
[خطاب به شکنتلا]
[با آواز بلند] : منم اینجا. ای تو. تو. تو. تو......

پری‌أم‌ودا
[خطاب به انوسیا] : آنجا چه خبر است؟ آن توتوتو از کیست؟ بد نیست بروم و به آن فضول بگویم که

توتوتو هم گ‌گ گنگی م‌م‌مثل م‌م‌من
م‌م‌من هم گ‌گ گنگم م‌م‌مثل توتوتو

انوسیا : ای دختر پررو! شوخی مکن. من او را میشناسم. پیر درواساس است. به ورود خود خبر میکند. میگویند خیلی زود رنج است و دیرصلح. یقین دارم که شکنتلا از کلبه غائب نیست.

پری‌أم‌ودا : اقلاً خاطرش غائب است.

پیر درواساس
[خطاب به شکنتلا]
[با آواز خشمگین] : مگر بمهمانی همچو من، شهرهٔ آفاق و در زهد و ورع طاق

اینگونه بی اعتنائی میکنی؟ تفو بر تو! ترا لعنت میکنم.
او را که فکر میکنی، همان او هیچ دیگر فکرت نخواهد کرد.
از خاطرش خیال تو محو خواهد شد.
هرچه بکنی، یاد تو بخاطر او نخواهد آمد. ترا دور خواهد انداخت. ترا رد خواهد کرد. بعینه همآنطور که در روز روشن کسی که

می وی بود اندر وی و وی در می می

از عربدهٔ نیم شب انکار میکند.

[با خشم میرود]

پری‌اُمودا: انوسیا! نگاه کن. آنجا دوست ما نشسته: بیحرکت همچو مجسمه.
روی خود را بر کف دست چپ تکیه داده، در فکر خود مستغرق.
در محبت شوهر، یکرو و یکدل: از غیر او معرض، بر او مقبل. تو گوئی نمونهٔ کامل محو و فناست.
این بیخود بیدل که خودش محتاج اعتنائی است چطور میتواند بمرد بیگانه اعتنائی کند؟ بیا، بدویم و نزد پیر از او شفاعت کنیم، مبادا که لعنت پیر رنجیده خاطر اثری پیدا کند.

[هر دو میدوند]

انوسیا [خطاب به پیر درواساس]: ای خاك پای تو کحل چشم ما! خطای اولین آن دختر تازه جوان بی تجربه را عفو فرما که آگاه نبود که تو پیری هستی.

بزرگ، و الا عقیده‌اش این است که پیران جان ما هستند.

پیر درواساس: حرف من باطل میشود؟ نمیشود. ناکرده چو کرده، کرده چو ناکرده میشود؟ نمیشود. اما محض خاطر شما بمجرد اینکه شاه خاتم خود را که به او داده ببیند، دورهٔ نکبت لعنت من خاتمه خواهد یافت و دوباره او را بیاد خواهد آورد.

[میرود]

پری‌اَمودا: این سِر در میان ما باشد. و انوسیا جان! بجان من از آنچه که دیدی و شنیدی، یك کلمه هم به شکنتلا مگو. او خیلی نازك طبع است. نفس فرشتگان را هم تحمل نمیکند تا چه برسد به این سخنهای سخت و درشت!

انوسیا: راست میگوئی. این سخنان را باو گفتن مثل یاسمن لطیف را با آب گرم آب پاشی کردن است.

[پرده میافتد]

پردهٔ پنجم

[در باغ صومعه]

[پرده بالا میرود]

یکی از راهبان : امروز شکنتلا ، خانهٔ پدر را تودیع میکند و در شرف رفتن بقصر داماد است ،،

و من بنده در هوای آزاد آمده‌ام تا خبر بدهم که چند پاسی از شب گذشته. به به. شب بآخر رسیده و صبح دمیده. اینك ماه ، خداوند آن نباتات شب دوست و گلهای شب گشا که روز غنچه میگردد و شب میشگفد، در غرب آسمان، متوجه آرامگاه خود در قفای کوه های باختری است ،، و در مقابل او در شرق، آفتاب تابان، گردونه‌ران سرخ فلق جلویش رفته، علم بر میکشد وَ تاریکی عالم را از پرتو حسن خود منور میسازد.

حبذا دو سیارهٔ بلند، از روز ازل باهم، که برای غروب، طلوع؛ و برای طلوع، غروب کنند و از بلندی و پستی حوادث روزگار و اوضاع زندگانی ارضی ما

گهی پشت زین و گهی زین به پشت

علائم خوب سماوی هستند.

و همین حالا که قرص مدور ماه تمام دارد در افق باختر

از نظر غائب شود، بماتم غروب او، گل نیلوفر تمام شگفتهٔ شب‌دوست و بغایت لطیف چنانکه گفته اند:

ز سرخی و تری خواهد چکیدن

برگها را ورق بر ورق میریزد،،

و باسم یادگار از آن سرخی و تری خود، اشك سرخ و چشم تر بما وا میگذارد، همآنطور که سهم عروس، در غیاب داماد، خون جگر و اشك خونین است.

قربان. صبح دمیده.

حضرت کنوا: امروز نورچشمم عازم سفر است. دریغا جدائی! دریغا جدائی! جانم ز غم گران و از ضبط جویهای چشم، گره در گلویم بسته. آیا شکنتلا حاضر است؟

یکی از راهبان: بلی. لباس عروسی پوشیده و بطواف آتش مقدس رفته است.

حضرت کنوا: ای درختهای بیشه و باغ بشنوید! تا ریشه‌های تشنهٔ تان را قبلاً آب مصفا نداد، شکنتلا هرگز لبهای خشك خویشتن را از آب جو تر نکرد،،

و از چیدن شگوفه‌های شما، بارها دست را باز کشید و موی خود را بگل هیچ زینت نکرد. پس او را با شفقت وداع کنید.

[بانگهای طیور میآید[۱]]: ،، دهی، دهی ،،.

،، تو هی کهی، تو هی کهی ،،.

---

۱ — برای بانگهای مخصوص طیور هندی رجوع کنید بکتاب پدو ماوتی.

"ایکائی تو هی، ایکائی تو هی"•

"پی یو پی یو پی کها، پی یو پی یو پی کها"•

حضرت کنوا: مرغها هوهو میزنند هی‌هی!

این غلغل قمری و کرکر کبوتر و کوکوی فاخته و «میوعیو میوعیو» طاؤس را بفال نیك میگیرم و شکنتلا را بخدا و بخداوند میسپارم.

اینك اینجا شکنتلا با همراهان و پرستاران بعزیمت سفر می آید....

شکنتلا! نورچشمم! این سفر بر تو مبارك است. همین حالا که از مرغان تفاءل زدیم، آنقدر بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آمد که تو گوئی بر هر شاخ و هر برگی ارغنون بسته اند. پس بامان حق! خوش راه برو و از میان چمنها بگذر که آنجا چشمه های سیمگون لطیف‌تر از چشمهٔ حیات است، و تا نظر کار کند نیلوفرهای سفید و سرخ و کبود است که گوئی آب و آتش و آسمان بهم آمیخته اند،،

و چمن چمن لالهٔ بیگانه هست که گوئی عرشیان کرسی از یاقوت بر مینا زده اند،،

و صحرا صحرا گل «رای بیـل» و گل «مولسری» و گل «سیوتی» و گل «کنیر» و گل «پلاس» است[1] بنوعی که چشم از آنها نمیتوان برداشت،،

و حاکی از وضعیت آیندهٔ تو در قصر شاهی، تو در بین راه،

---

۱ — برای شرح این گلهای هندی رجوع کنید بتوزك جهانگیری.

مورد مراقبت بسیار واقع میشوی، چه بخدمت چو بندگان

استاده است سرو و کمر بسته است نی
و نرگس جام زرین و طبق سیمین بر سر نهاده، و
تا نه تاریك شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

شکنتلا: پدر جان! دور از سینه و آغوش تو، همچو نهالی از درخت صندل که از موطن کوه‌های باختر دور افتاده باشد چطور میتوانم با بیگانگان زندگی بسر ببرم؟

حضرت کنوا: نورچشمم. تو فقط از خانهٔ خودت بخانهٔ خودت میروی. ما را غم جدائی همچو تیغ میبرید اگر دمش را امید وصال کند نمیکرد.

شکنتلا: پری‌أم‌ودا جان! هرچند میلی تمام دارم که شوهرم را ببینم، معهذا پای رفتن از مسکن ایام طفولیت ندارم.

پری‌أم‌ودا: شکنتلا جان! فقط تو نیستی که تلخی جدائی را میچشی. این بیشه و باغ سرتا سر از سوز درونت متأثر شده اند. از درد فراق تو گلهٔ آهو نمیچرد. طاؤس نمیرقصد. درختها از برگ زرد اشك میریزند.

حضرت کنوا: انوسیا، پری‌أم‌ودا! چشم تان را خشك کنید تا شکنتلا چشم خود را تر نکند.

شکنتلا: بابا جان! این یاسمن را بناز پرورده‌ام. پیش از آنکه بروم، بگذار او را تودیع کنم. ای یاسمن! یأس من باندازهٔ

بی اعتنائی تست. با چه مهر و محبت با آن درخت انبه که شوهر تست، چسپیده‌ای! اندکی اینطرف هم رو بگردان و خواهرت را که از تو دور میشود و احتمال دارد هیچ دیگر ترا نبیند، تنگ در آغوش بگیر.

دامنم گیر کرده! آن کیست که مرا از عقب میکشد؟

حضرت کنوا: آهو بچهٔ فرزند خواندهٔ تست.
آن یتیم بیچاره را تو با مهر مادری بپروردی و دانه‌های برنج با دست خود باو خوراندی، و هرگاه دهانش را خاری تیز سوراخ میکرد بر زخم گرم او نرم نرمك مرهم گذاشتی. آن بچهٔ حق‌شناس اینك بمربی خود چسپیده، بزبان بی زبانی اذن عقب رفتن میخواهد.

شکنتلا: ای آهو بچهٔ بیچاره! مگر تو خواهی عقب آنکس بروی که دریغ نمیکنند که رفقا را ترك نماید؟
ای پدر! تو بجای من مادرش بشو. ای پسر برگرد و دختر پدرم باش.

حضرت کنوا: نورچشمم! گریه مکن. اشك را ضبط کن، چه آب چشم، کوه عزم را ریشه‌کن میسازد. پایداری از دست مده. وفاداری کن هم با خود و هم با من.
راه زندگی همین بلندی و پستی و نرمی و درشتی است. پس با همت بلند، بلندی راه را طی کن. مگر نشنیده‌ای:

هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد؟

پری‌اَم‌ودا [آهسته] : شکنتلا جان! اگر ترا شاه نشناسد، او را خاتم شناسائی نشان بده.

شکنتلا : آه! که از این اندیشه سراپایم لرزه میگیرد.

پری‌اَم‌ودا : اصلاً خطری نیست. فقط محبت سوء ظن دارد و بواهمه تصور خطرها میکند.

[پرده میافتد]

پردهٔ ششم

[در قصر شاه دشیانت]

[پرده بالا میرود]

پیشخدمت باشی: بفیروزی بزی شاها! چنـــد نفر راهبان با بانوئی که همراه آنها ست، بقصد شرفیابی بدربار رسیده اند.

شاه دشیانت: مهمانان مقدس را بحضور ما راهنمائی کن.

پیشخدمت باشی: اطاعت میکنم.

شاه دشیانت: هان! کسی آوازه میخواند. من آن صاحب آواز را می شناسم. بگذار بشنوم...... ملکه هنساپدیکا ست که غزلی تازه را مشق میکند.

ملکه هنساپدیکا: ز یك خم دهد ساقی روزگار
ترا صاف صاف و مرا درد درد

ای زنبور عسل چند وقت یکمرتبه تو بودی که اینجا آمدی و رخسار انبه را بوسیدی. پس بهوای لب عسلی سوسن، محبوبهٔ نخستین خود را ترك مكن:

همه چیز دارد دلآرام لیکن دریغا که با ما وفائی ندارد

شاه دشیانت: عجب نالهٔ آتشبار است.

چند وقت یکمرتبه در ساعتهای خوشی و خرمی و بیفکری

ناگهان یك جلوهٔ بتی پری پیکری یا یك آهنـگ نرم حزین،
همه گونه افکار پریشان را در خاطر ما تولید مینماید.

آیا یاد تیر و تار وقایعی که مدت مدیدی پیش از این رخ
داده، و عهدهای وداد که در زندگیهای سابقه بسته ایم، مانند
سایهٔ گذرنده موقتاً خاطر ما را تیره و تار میکند و سبکروحی
را از بین میبرد؟

اینك اینجا راهبان می آیند. اما آن مایهٔ ناز، نیم محجوب
و تمام محبوب:

نیرنگ چشم او فره، بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره، جعدش همه چین و شکن

که میتواند باشد؟

در میان ازرق پوشان مرده دل، همچو غنچهٔ شاداب میان
برگهای زرد و خشك بنظر می آید.

قائد هیئت راهبان: بفیروزی بزی شاها! توئی که آسایش خود را فراموش
کرده ای و همـه روز برای سعادت مملـکت میکوشی، بعینه
مانند یك درخت بلند پهناور که با سر با شکوه تابش آفتاب را
تحمل میکنـد تا با سایهٔ روح افزا رفع خستگی از خستگان
بنماید.

قربان! ما ممنون و متشکریم که بلطف شاهانه ما را بحضور خود
شرفیاب فرمودی. بلندترین درختهائیکه میوهٔ زیاد دارند،
سر خود را سوی زمین بتواضع خم میکنند.

ابرهای باردار، سیر با شکوه را در آسمان بلند موقتاً توقیف

کرده، جواهر درخشان خود را بر روی زمین میریزند. احسان حقیق همین است. مال و منال دنیا نیکوان را مغرور نمیکنند.

شاه دشیانت: سلام محترمانهٔ ما را قبول بفرمائید. خوش آمدید، صفا آوردید. اهلاً و سهلاً. چشم ما روشن، دل ما شاد. امیدواریم که اوقات شریف تان خوش میگذرد و کسی معترض تان نشده باشد؟

قائد هیئت راهبان: چه غم دیوار ملت را که دارد چون تو پشتیبان؟ آفتاب اگر بتابد، ماه رخ را برتابد.

قربان! ما از جانب حضرت کنوا با پیغامی آمده ایم.

هر قدر زن منکوحه پاکدامن و خردمند هم باشد، اگر از شوهر خود جدا بماند از تهمت و افترا و سوء ظن جدا نیست. بایستی با شوهر خود بماند ولو بزور و ناخوشنودی شوهر.

اینک زن تو. تو او را بپذیر که در اندک مدتی مادر فرزندت خواهد شد.

شاه دشیانت: چه میگوئی؟ زن من؟ فرزند من؟ آن مرغ عیار که کویل نام دارد، قبل از آنکه در هوای آزاد بپرد، خود را از نگهداری جوجکان خود آزاد میکند. در آشیانهای دیگران تخم میگذارد و تربیت جوجکان خود را بدیگران میسپارد.

شکنتلا: از آن لب کارزوی جمله دلهاست
نصیب بیدلان دشنام کردند

ای شاه عالی تبار! ترا نشاید که بنام نیك من تهمتی ناپسند بزنی، مانند سیلی که همیشه سعی میکند در آب صاف و زلال رودخانه آبهای گل آلود بریزد.

اکنون انگشتری ترا به تو نشان میدهم تا حقیقت زناشوئی ما را بشناسی، و مرا بخاطر آوری.

ای وای بمن! در انگشت من انگشتری نیست. هرآینه در آینهٔ آب برکه نادیده افتاده.

شاه دشیانت: در آینهٔ آب برکه نادیده افتاده؟

در حیوانات جاهل هم، جنس ماده، بزیرکی و زرنگی معروف است تا چه برسد بطائفهٔ انسان عاقل.

شکنتلا: ای مرد بیشرف! در خیانت بی نظیر! مانند چاه عمیق که پهناوری دهان او از گلهای خندان پوشیده گشته، قطره‌های انگبین از دهانت میچکد و لیکن زهر هلاهل در خاطر تست.

قائد هیئت راهبان: این قیل و قال بیمعنی است. شکنتلا قطعًا عروس تست چه بپذیری چه نپذیری. هرچه بکنی، خواه قبولش کنی خواه ردش کنی، از آن تست.

شاه دشیانت: قبولش کنم! ماه، نیلوفر شب گشا را میگشاید و آفتاب طالع، سوسن را بیدار میکند: هر یك از آن خود خرسند است. همچنین مرد متقی هوا خواه هوا نیست و بزن بیگانه چشم بد نمی اندازد.

شکنتلا:
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب
ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

ای زمین مقدس باز شو و مرا در سینهٔ خود جا بده.

[ناگهان یك پیکر تابناك از آسمان فرود می آید و شکنتلا را بآسمان میبرد]

[پرده میافتد]

پردهٔ هفتم

[در قصر شاه دشیانت]

[پرده بالا میرود]

ندیم پادشاه : همینکه انگشتری گمشده در بطن ماهی پیدا شد و پادشاه آن را باز یافت، همه چیزهای فراموش شده موبمو بیادش آمد، و از همآنوقت پشیمانی و عشق باهم همداستان شده، جان و جسم شاه را ویران کردند. اما بطور عجیب و غریب بهمآندرجه که جسم شاه لاغرتر گشته، قشنگتر شده، مانند یك قطعهٔ الماس که در دست گوهرتراش ماهر، از فقدان ماده بیشتر از پیشتر آبدار میگردد.

اینك پادشاه. اینجا می آید.

شاه دشیانت : بلی! او را ببیرحمی از حضور خود براندم،، و او با آن چشمهای تر چنان التماس و دادخواهی میکرد و راست بمن مینگریست که تیر نگاه او مانند یك پیکان زهرآلود هنوز هم جانم را میخراشد.

ندیم پادشاه : قربان!

رفت آنچه رفت، آمد آنك آمد
شد آنچه شد، خیره چه غم داری؟

مردان بزرگ باندوه و غصه تن در نمیدهند. مگر کوه‌ها در هوای طوفانی همچنان پایدار و غیر متزلزل نمیمانند؟

شاه دشیانت: چون دست از او کشیدم، شخص دویم اصل من، امید آتیهٔ نسل من در رحمش پنهان بود، همچنانکه هر گنج گوهر در زیر زمین مخفی است.

خوشا والدین متقی که لباس شان گل آلود میشود چون طفلی را که ببغل شان پناه میبرد، از روی زمین بالا میبرند. و حبذا پدر و مادری که از من تو گفتن بچه گوش شان مفتون میشود. و فرخنده باد والدین که در روی شان طفلی میخندد و لبهای نازك خود را باز کرده، در آوردن دندانهای شیری را نشان میدهد!

[باز بانگشتری خیره خیره نگاه میکند]

مگر آن خواب بود و حالا من بیدارم؟ آری فقط برای دیدن پرتگاهی که در آن امیدهای من همه فرو افتاده اند. ها. این انگشتری نیز از مقامی افتاده که باز بدآنجا رسیدن او را سهل نیست.

ای نگین، تو که با آن انگشتهای نازك، مانند فلق تابان تماس دلفریب و دلآویز داشتی، چقدر تقدیر تو تغییر کرده! کجا بودی و کجا افتادی!

گوش بده، ای هرزه پارهٔ نادان!

چطور توانستی که انگشتهای آن آتش‌دست را رها کرده بآب فرو بروی؟

اما چه عجب که تو قوهٔ تمیز نداری زیراکه من هرچند بعقل متصفم او را که به وی جان و دل و دست میدادم،

از دست دادم.

[نقاش سلطنتی با پردهٔ تصویر شکنتلا می‌آید]

آیا تصویر جانان حاضر است؟

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ
من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

معشوقهٔ من اخیراً بپای خود آمده خودش را تقدیم میکرد. آن اصل را که بخشش الهی بود، من بجهل رد کردم و اینك بطیب خاطر بدین شبیه و تصویر می‌چسبم، مانند مجنونی که از آب حیوان میگذرد و رفع تشنگی از سراب میجوید.

[بتصویر شکنتلا خیره خیره نگاه میکند]

کمی خسته شده، بتنهٔ درخت انبه تکیه میکند،
و برگهای نازك آن درخت بواسطهٔ آبی که بر روی آنها ریخته، برق میزند.

بزیبائی دستها را دراز کرده. صورتش از گرمی قدری سرخ شده. گره‌های موی سرش سست گشته و چند شاخهٔ گل از آن بندها رهائی یافته.

نقاش! ترا تبریك میگویم که کمال استادی بخرج داده‌ای. اما ای نقاش، رود مالنی را میخواهم منقوش ببینم. آبش را تل‌های شن از جریان تند باز داشته. بر ساحل رود، یك جفت قو. و در همان نزدیکی رودخانه، یك درخت بزرگ پهناور: از شاخه‌های او، نیمتنه‌هائیکه از پوست

درخت بافتـــه اند آویزان ،، و در زیر سایه اش یك آهوی ماده، سر خود را با محبت نرم نرمك بر شاخهای آهوی سیاه مالان است.

وهان ای نقاش! در بنا گوشش شگوفه ای از گل سریشه، لطیف تر از بهار چین، می باید،، و در گردنش، گلوبندی از گل نیلوفر، از شعاع قمر روشن تر، لازم است.

ندیم پادشاه: بگو ببینیم، ملکه چرا دهان خود را با سرانگشت خودش می پوشد مثل اینکه از چیزی ترسان است؟

ها! دریافتم. یك زنبور عسل سیار، بدزدیدن شیرهٔ گل آماده گشته، دهان ملکه را غنچهٔ گل سرخ فرض کرده، میخواهد روی آن غنچهٔ دهان بنشیند.

شاه دشیانت: تو زنبور عسل سیار گفتی؟ ای زنبور عسل سیار بشنو! اگر تو آن غنچهٔ لب را که از او در ایام خوشوقتی شراب ناب کشیدم، لمس کنی، در مجازات جسارت تو، ترا در توی آن کاسهٔ گل نیلوفر حبس میکنم.

ندیم پادشاه: قربان! زنبور فقط زنبور منقوش است.

شاه دشیانت: چرا بمن راست گفتی؟ [در راستی آفتها هست که در کجی نمی بینم].

مرا از وجد تصور جانان بدر آوردی و بوجود تصویری بیجان روبرو کردی!

یکی از مستحفظین: ای وای بفریادم برس! زود برس! پشتم را پنجهٔ دیوی

میشکند مثل ساقهٔ نیشکری.

شاه دشیانت: به! به! اینطور و اینچنین؟ در اطاق خلوت من؟ مستحفظ خود من؟

دور شو. گم شو. ای دیو تبه‌کار! ببین چطور ترا تیر میزنم. تیری که شر را از خیر و دیو بد را از برهمن خوب تمیز میدهد.

[تیر میزند و دیو را میکشد]

[چو پیکان ببوسید انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلك گفت احسن، ملك گفت زه]

[راجه اندره رب النوع باران از آسمان فرود می‌آید]

راجه اندره:
شها تیر در بند تدبیر تست
سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت ز کس نالهٔ بر نخاست
بغیر از کمان گر بنالد رواست

این دیو را که توکشتی ماها مشکل میتوانستیم بکشیم. اینك مزد هنر خود را بگیر.

[همان لحظه شکنتلا و پسرش از آسمان فرود می‌آیند]

شاه دشیانت: ای رب النوع بزرگ! چون انسان فانی را خدایان بزرگ بنمایندگی خود انتخاب میکنند و برای انجام دادن مهم رزمی

اعزام می نمایند، اگر فتحی میسر شود بدیهی است که فاتح حقیقی کیست :

این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

آیا همین میتواند حقیقةً شکنتلای من باشد؟

در لباس بیوه زنان ملبوس. صورتش از صوم و صیام، پوست و استخوان.

موی درازش راهبه‌وار پیچیده. وضع حالش نمونهٔ کامل نفس مطمئنه.

ای زبدهٔ خوبان و چشم و چراغ محبوبان!

زهی طالع که توفیق بار خدای ما را بهم آورده، همآنطور که ماه پس از خسوف مجدداً بر می تابد،

همآنطور که از روی آئینهٔ گردآلود، هیچ عکس منعکس نمیشود تا گردی که جلای معمول را کم کرده تمامش نزدائیم.

مدیر تیاتر : سلام باد بر اندرهٔ توانا!

سلام باد بر دشیانت نامدار!

سلام باد بر شکنتلای پاک رو!

سلام باد بر شهزادهٔ پاک زاد!

سلام باد بر حضار گرامی؟

,, جَیَنتی ,, !

[پرده میافتد]

SHAKUNTALA

OR

THE LOST RING

By

KALIDASA

Translated by

PROF. HADI HASAN

With an Introduction by

H. E. DR. ALI ASGHAR HEKMAT
IRANIAN AMBASSADOR, NEW DELHI

Reproduced with the kind consent of

THE DIRECTOR - GENERAL ALL INDIA RADIO

INDIAN COUNCIL FOR CULTURAL RELATIONS
NEW DELHI

1956